

آلبركامو

❖  
—  
**مرگ خوش**  
—  
❖

ترجمه‌ی امیر لاهوتی



۱۴۰۰

سرشناسه:	Camus, Albert / کامو، آلبر، ۱۹۱۲ - ۱۹۶۰ م.
عنوان و پدیدآور:	مرگ خوش / آلبر کامو؛ ترجمه‌ی امیر لاهوتی
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص. ۲۱×۱۴ س.م.
شابک:	978-600-176-293-2
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: Le Mort Heureuse
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	لاهوته، امیر، ۱۳۵۲ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PQ۲۶۳۴
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۸



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

[www.Jamipub.ie](http://www.Jamipub.ie) [info@jamipub.ir](mailto:info@jamipub.ir)

مرگ خوش

آلبر کامو

مترجم: امیر لاهوتی

چاپ اول: ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۲۹۳ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 176 - 293 - 2

## پیش‌گفتار مترجم

«آلبر کامو» به سال ۱۹۱۳ میلادی، از پدری اهل «برتون» فرانسه و مادری اهل اسپانیا در الجزایر به دنیا آمد. «کامو» در افریقای شمالی پرورده شد، و به مشاغل گوناگونی پرداخت (از جمله بازی در پست دروازه‌بان برای تیم‌های فوتبال الجزیره)، سپس به فرانسه رفت و روزنامه‌نگاری را پیشه‌ی خود ساخت. او طی دوران مقاومت، هنگام اشغال فرانسه به دست نیروهای اشغال‌گر آلمان نازی، از مبارزان فعال بود و سردبیری روزنامه‌ی زیرزمینی و مخفی «کمبا» Combat را برعهده داشت.

«کامو» پیش از جنگ نمایشنامه‌ی کالیگولا Caligula (به سال ۱۹۳۹) و در دوران جنگ دو کتاب «بیگانه» L'Etranger و «افسانه‌ی سیزیف» Le Mythe de Sisyphe را که مایه‌ی شهرتش شد، نوشت. «کامو» پس از ترک جهان سیاست و روزنامه‌نگاری، خود را وقف نویسندگی کرد و با کتاب‌هایی چون «طاعون» La Peste (۱۹۴۷)، «عادل‌ها» Les Justes (۱۹۴۹) و «سقوط» La Chute (۱۹۵۶) در سراسر جهان مشهور گردید. «کامو» در سال ۱۹۵۷ جایزه‌ی نوبل ادبیات جهان را از آن خود کرد. کتاب «مرگ خوش» Le Mort Heuresue و مرد اول Le premier homme از جمله آثار هیستند که بعد از مرگ «کامو» منتشر شدند. «آلبر کامو» در ژانویه‌ی ۱۹۶۰ در یک حادثه‌ی تصادف اتومبیل دیده از جهان فرو بست.

فصل اول

مرگ طبیعی

ساعت ده صبح بود، و «پاتریس مرسو»<sup>۱</sup> با گام‌های استوار و یکنواخت به سوی ویلای «زاگرو»<sup>۲</sup> پیش می‌رفت. در آن ساعت، خدمتکار خانه به بازار رفته و ویلا خالی بود. صبح آوریل زیبایی بود، خنک و آفتابی؛ آسمان تابناک و خورشید درخشان بود، اما در تابش تابان خورشید، گرمایی احساس نمی‌شد. جاده‌ی خالی، سربالا، به ویلا منتهی می‌شد، و در میان درختان کاج که دامنه‌ی تپه را پوشانده بود، روشنایی نابی، جریان داشت. «پاتریس مرسو» چمدانی را حمل می‌کرد و همچنان که در آن بامداد پیش می‌رفت، غژغژ منظم و یکنواخت دسته‌ی چمدان و طنین گام‌هایش بر روی جاده‌ی سرد، تنها صداهایی بود که به گوش می‌رسید. در کنار جاده، کمی دورتر از ویلا، میدان کوچکی بود که با چند نیمکت و باغچه‌هایی از گل تزئین شده بود. بازتاب شمعدانی‌های سرخ تازه شکفته شده و نورس در میان شب‌پارهای<sup>۳</sup> خاکستری، آسمان آبی و دیوارهای سپید، چنان جلوۀ تر و تازه و با طراوت، و معصومانه‌ای داشتند که «مرسو» پیش از عبور از کنار میدانگاه، لحظه‌ای ایستاد و سپس، بار

---

1. Patrice Mersault

2. Zagreus

۳. نوعی گل

دیگر به طرف ویلای «زاگرو» از سرایشی پایین رفت.

«مرسو» در آستانه‌ی در اندکی درنگ کرد و دستکش‌هایش را پوشید. دری را - که مرد معلول هرگز آن را قفل نمی‌کرد - گشود و با دقت پشت سرش بست. از راه سرسرا به طرف سومین در از سمت چپ طی کرد، در زد و داخل شد. البته، «زاگرو» آنجا بود؛ پتویی روی کنده‌ی ساق‌هایش کشیده و بر مبل‌ی در کنار آتش نشسته بود، بخاری درست در همان جایی بود که «مرسو» دو روز پیش ایستاده بود. «زاگرو» مشغول خواندن بود، و کتابش - گشوده - روی پتو قرار داشت، هنگامی که خیره به بالا، به «مرسو» - که جلو در بسته ایستاده بود - خیره شد، هیچ نشانی از تعجب در چشمان گردش دیده نمی‌شد. پرده‌ها را کنار زده بودند، و نور آفتاب بر کف اتاق، و روی اثاثیه و مبلمان افتاده بود و اشیای درون اتاق را روشن‌تر می‌ساخت. در آن سوی پنجره، صبح بر فراز زمین سرد و طلایی، شور و سرمستی می‌آفرید. شادی و شوری ژرف و خنک، نخستین آوای روشن و رسای پرنندگان، و سیل بی‌رحم نور و روشنایی، جلوه‌ای از حقیقت و صمیمیت و پاکی به روز می‌بخشید. «مرسو» بی‌حرکت ایستاد، گرمای خفقان‌آور اتاق، گلو و گوش‌هایش را می‌انباشت. علی‌رغم تغییر هوا، آتش گرمابخش و فروزان در درون بخاری دیواری زبانه می‌کشید. و «مرسو» احساس می‌کرد که خون تا شقیقه‌اش می‌دود و به پرده‌های گوش‌اش می‌کوبد. «زاگرو» گرچه هیچ نمی‌گفت اما حرکات «مرسو» را با چشم‌هایش دنبال می‌کرد. «پاتریس» به طرف گنجه‌ای که در آن سوی بخاری قرار داشت رفت، و بدون آن که به مرد معلول نگاه کند، چمدانش را روی میز گذاشت. اکنون لرزش خفیفی در زانوهایش حس می‌کرد. سیگاری درآورد، و چون دستکش پوشیده بود، با زحمت آن را روشن کرد. صدایی خفیف در پشت سرش، «مرسو» را - که سیگار همچنان در میان لبانش بود - وادار ساخت که نگاهی به پشت سر بیفکند.

«زاگرو» همچنان خیره به او می‌نگریست، اما کتابش را تازه بسته بود.

«مرسو» - که حالا حرارت آتش تا حد آزاردهنده‌ای زانوهایش را

می سوزاند - عنوان کتاب را که در حالت وارونه بود توانست بخواند: «درباری کبیر» نوشته‌ی «بالتازار گراسیان»<sup>۱</sup>. آنگاه روی گنجه خم شد و درش را باز کرد. تپانچه هنوز آنجا بود: انحنای سیاه براق و تقریباً گربه ماندش همچنان بر روی نامه‌ی سپید قرار داشت. «مرسو» پاکت را با دست چپ و تپانچه را با دست راست برداشت، بعد کمی درنگ کرد، تپانچه را در بغل خود فرو برد و پاکت را باز کرد. یک ورق کاغذ بزرگ با دو سه سطر با حروف زاویه‌دار و کشیده‌ی «زاگرو» در بالای آن، به چشم می‌خورد:

«من فقط می‌خواهم یک آدم نیمه جان را سر به نیست کنم. این مشکلی ایجاد نمی‌کند: برای اجرت کسانی که تا امروز مرا تر و خشک کرده‌اند پول به حد کافی هست. لطفاً آنچه را که مانده برای بهبود شرایط وضع افرادی صرف کنید که در سلول‌های زندان به سر می‌برند. البته می‌دانم که این کار به مبالغی نیاز دارد.»

«مرسو» بدون هیچ واکنش و تغییر قیافه نامه را تا کرد و دوباره در پاکت گذاشت. در همین لحظه، دود سیگار به چشم‌هایش نفوذ کرد و ذراتی خاکستر روی پاکت افتاد. پاکت را تکاند، بعد پاکت را روی میز - در جایی که اطمینان داشت دیده می‌شود - گذاشت و سپس به طرف «زاگرو»، که اکنون به پاکت زل زده بود نگاه کرد. کتاب هنوز در میان انگشتان قوی و چاقالویش بود، برگشت. «مرسو» خم شد و کلید گاوصندوق توی گنجه را چرخاند، و بسته‌های اسکناس را که در لفافی از روزنامه پیچیده شده بود و فقط ته آن‌ها دیده می‌شد، بیرون آورد. تپانچه همچنان در زیر بغلش بود. با دست دیگرش چمدان را با نظم و ترتیب پر از اسکناس کرد. اندکی کمتر از بیست بسته اسکناس صدی در آنجا بود، «مرسو» سپس متوجه بزرگی چمدانش شد، یک بسته را در گاوصندوق گذاشت و در چمدان را بست، سیگار نیم کشیده شده را در آتش پرت کرد، بعد تپانچه‌اش را به

---

1. Baltazar Gracian

دست راست خود داد و به طرف مرد معلول رفت.

«زاگرو»، اکنون، پنجره را خیره خیره می‌نگریست. از کنار پنجره، اتومبیلی به آرامی به عقب حرکت کرد و صدای ضعیفی مثل خرد شدن چیزی به گوش رسید. به نظر می‌رسید که «زاگرو»، بی حرکت، به همه زیبایی‌های غیرانسانی این صبح آوریل فکر می‌کند. وقتی لوله‌ی تپانچه را بر گیجگاه خود حس کرد، سرش را کنار نکشید. اما وقتی «پاتریس» نگاهی بر او کرد، چشم‌هایش را دید که از اشک سرشار است. این «پاتریس» بود که چشم‌هایش را بست. یک قدم عقب رفت و شلیک کرد. با چشم‌های بسته، لحظه‌ای به دیوار تکیه داد؛ تپش خون خود را در گوش‌های خود احساس می‌کرد. بعد چشمانش را گشود. سر «زاگرو» روی شانهِ پیش افتاده بود، بدنش فقط کمی به جلو کج شده بود. اما حالا دیگر «زاگرو» را نمی‌دید: بلکه فقط یک توده متورمی بود از مغز و خون و استخوان. «مرسو» شروع به لرزیدن کرد. به طرف دیگر صندلی رفت. کورمال کورمال به دنبال دست راست «زاگرو» گشت، تپانچه را در آن نهاد، سپس آن را تا شقیقه بالا برد و رها کرد تا به جای خود بازگردد. تپانچه اول روی دسته‌ی صندلی، بعد روی پتویی افتاد که پاهای «زاگرو» را پوشانده بود. «مرسو» در این موقع متوجه دهان و چانه‌ی مرد معلول شد: همان حالت جدی و غمگین لحظاتی که خیره خیره به پنجره نگاه می‌کرد. درست در همین لحظه، صدای گوشخراش اتومبیلی در مقابل در به گوش رسید. «مرسو» همچنان که بر روی صندلی خم شده بود، هیچ تکان نخورد. صدای لاستیک اتومبیل به این معنی بود که قصاب رفته است. «مرسو» چمدانش را برداشت، و دستگیره‌ی در را که زیر انوار آفتاب درخشان منعکس شده بود، چرخاند، و از اتاق بیرون رفت؛ در سرش گویی که پتک می‌کوبیدند، سرش سنگین و دهانش به شدت خشک شده بود. در خروجی را باز کرد و به سرعت از آنجا دور شد. بجز چند کودک که در گوشه میدان کوچک سرگرم بازی بودند، هیچ‌کس در دیدرسش نبود. به راه ادامه داد. از میدانگاه که گذشت، ناگهان احساس



سرما کرد، و در زیرکت نازکش شروع به لرزیدن کرد. دوبار عطسه کرد، و دره از طنین ریشخند آمیز، عطسه‌هایش پر شد که آسمان نیلگون آنها را بالا و بالاتر برد. مرسو با اندکی تلوتلو، ایستاد و نفس عمیقی کشید. میلیون‌ها لبخند ریز و کوتاه به سویش هجوم آوردند. این خنده‌ها پس از نوازش برگ‌های درختان، که گویی جام‌های باران بودند، و بر فراز خاک نمناک جاده‌ها به رقص می‌پرداختند، از روی بام‌های سفالی سرخ رنگ همچون خون، سُر خوردند، و دیگر بار به کام دریاچه‌های نورو هوایی که پیش از این از آنها جاری شده بودند بازگشتند. هواپیمای کوچکی از پهنه‌ی آسمان گذشت. در این شکوفایی هوا، باروری آسمان، چنین به نظر می‌رسید که تنها وظیفه‌ی انسان خوش زیستن است و زنده ماندن. همه چیز در وجود «مرسو» عاری از سکوت بود. برای سومین بار عطسه کرد، و با حالتی تبادار شروع به لرزیدن نمود. سپس بدون آن که به دور و بر خود بنگرد، در حالی که دستگیره چمدانش غرغر می‌کرد و طنین گام‌هایش بر روی جاده‌ی سرد بلند بود، شتابان دور شد. وقتی که به اتاق خود بازگشت و چمدان را در گوشه‌ای گذاشت، روی تختخوابش دراز کشید و تا نیمه‌های روز بعد خوابید.

تابستان با سر و صدا و نور آفتاب بندرگاه را می‌انباشت. ساعت یازده و نیم بود. روز، در حالی که باران‌ها را در زیر گرمای شدید خود درهم می‌کوفت، از وسط به دو نیم می‌شد. کشتی‌های باری با دودکش‌های سرخگون و بدنه‌های سیاه، در کنار انبارهای اداره‌ی غله‌ی شهرداری الجزیره لنگر انداخته بودند و کیسه‌های گندم را بارگیری می‌کردند. رایحه‌ی غبارآلود آنجا با بوی غلیظ قیرهایی که در زیر تابش آفتاب سوزان ذوب می‌شد، درهم می‌آمیخت. مردان در دکه‌ای که بوی تند روغن قطران و عرق بادیان از آن برمی‌خاست، سرگرم نوشیدن بودند و همزمان، چند عرب آکروبات<sup>۱</sup> باز با پیراهن‌های سرخ، بر روی سنگفرش سوزان، کنار دریا، در روشنایی و نور جهنده، پشتک‌وارو می‌زدند. باربرها بدون توجه به آنها، در حالی که کیسه‌های گندم را بر دوش داشتند و از روی دو تخته الوار شکم داده که اسکله را به عرشه‌ی کشتی وصل می‌کرد، حمل می‌کردند و وقتی که به بالا می‌رسیدند، نیم‌رخ تیره و اشباح مانندشان ناگهان بین دریا و آسمان، در میان جرثقیل‌ها و بادبان‌ها به دو نیم می‌شد. سپس آنها بر اثر تابش نوری که به چشم‌شان می‌تابید لحظه‌ای متوقف می‌شدند و پیش از خون دماغ شدن؛ در حالی که چشم‌هایشان در

---

۱. کسی که پشتک‌وارو می‌زند.